

بهار با بچه‌ها، بهار بی‌بچه‌ها (یادی از دلاوران خانوادگی مدائن)

[ایرج مصداقی]



خیلی وقت بود که می‌خواستم درباره‌ی خانواده‌ی مدائن و رنجی که در سه دهه‌ی گذشته متحمل شدند چیزی به رسم وظیفه بنویسم و به سهم خودم در این دنیای قدرناشناس، قدرشان را بدانم. اعتراف می‌کنم با آن که این ادای دین مثل یک بغض در گلویم مانده بود اما دل دل می‌کردم و می‌ترسیدم به آن نزدیک شوم. بزرگی درد و بضاعت اندک من در تشریح واقعه مانع نوشتنم می‌شد.

هر بار که راضی می‌شوم چیزی در این گونه موارد بنویسم قبلاً خودم را توجیه می‌کنم که «کاچی به از هیچی». به خودم می‌گویم آن‌ها کوتاهی مرا به بزرگواری خود می‌بخشند.



به

از راست، داوود، خواهر کوچکش افسانه را بر شانه دارد، مادر، لقمان، نادر، روزبه، لیلان،
عمو عباس، مبشر، فرشته، محسن

عکس روبرو خیره می‌شوم، تاریخ آن فروردین ۱۳۶۰ است. آخرین بهار

میهن‌مان در سی سال گذشته. محل آن شمال ایران است. جایی که دیری نپایید جنگل های آن خونین شد و پذیرای گورهای بی نام بهترین فرزندان میهن.

این آخرین بهار با بچه ها است و بعد از آن بهار که می شود به هوای شکفتن دوباره ی بچه ها به بوئیدن گورهای دسته جمعی در بهشت زهراها و خاوران‌های میهنمان می شتاییم و در آرزوی بهار دوباره ی میهنمان با هم می خوانیم «کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست؟ چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟ (مولانا)»

به قامت‌های استوارشان می‌اندیشم و از زبان آن‌ها زمزمه می‌کنم:

«چون کوه نشستم من، با تاب و تب پنهان
صد زلزله برخیزد، آنگاه که برخیزم» (سایه)

به چهره‌هایشان بنگرید تا داستان غمانگیز را بازگویم.

از مادر شروع می کنم که این آخرین بهار او به همراه جگرگوشه‌هایش بود:

زهرا رمضانیور دلشاد



در دنیا، برای او «دلشادی» تنها به نام خانوادگی‌اش مانده است. در سال ۱۳۱۷ به دنیا آمد، چهارده بهار را پشت سر گذاشته بود که با عباس مدائن که آن روزها راننده تاکسی بود ازدواج کرد و در پانزده سالگی اولین فرزندش را به دنیا آورد. حاصل این ازدواج ۱۱ فرزند بود که مادر با مرارت بسیار آن‌ها را بزرگ کرد. (۱)

زمستان که می‌شد یخ حوض را می‌شکست و در سرمای سوزنده، لباس‌های بچه‌ها را که یکی دو تا نبودند می‌شست. او با آن که سن کمی داشت برای بزرگ کردن بچه‌ها و رتق و فتق امور آن‌ها کمک و یآوری نداشت و مجبور بود این بار بزرگ را به تنهایی بر دوش کشد. اما ای کاش رنج مادر در همین حد بود. روزگار با او سر ناسازگاری داشت. او از تبار کسانی است که در وصف‌شان سروده‌اند: «صد دشت شقایق چشم، در خون دلم

دارم». داستان جگرگوشه‌هایش را که تعریف کنم با «خون دل» او آشنا خواهید شد.

عباس مدائن



جوانی پدر
عباس مدائن

در سال ۱۳۰۹ به دنیا آمد، ابتدا راننده تاکسی بود و بعدها به استخدام شرکت واحد اتوبوسرانی درآمد. با سیلی صورتش را سرخ نگاه می‌داشت و با کار و تلاش زاید الوصفی چرخ خانواده‌ی پرجمعیت مدائن را می‌چرخاند. در اسفند ۶۰ در حمام عمومی افسریه دستگیر شد. از او فرزندش «مبشر» را که به تیم‌های عملیاتی مجاهدین پیوسته بود می‌خواستند. پیش‌تر یک فرزند او را به جوخه‌ی اعدام سپرده بودند و سه فرزندش همزمان در زندان به سر می‌بردند. هنوز از غم آن‌ها در نیامده بود که دژخیمان خودش را به زیر شکنجه بردند. انگشت دستش را شکستند که در اثر بدجوش خوردن قادر به کار با آن نیست. مدتی زندان بود تا بالاخره دژخیمان به این نتیجه رسیدند که از او به مبشر نمی‌رسند و دست از سرش برداشتند. با این حال او را به حسینییه اوین آوردند تا برای آزادی از زندان در حضور لاجوردی اعدام و دستگیری فرزندانش را تأیید کند. پاسخ‌های جالب عمو عباس به سؤال‌های لاجوردی و دست انداختن او، یکی از لحظه‌های یاد ماندنی زندان در سیاه‌ترین روزهای دهه‌ی ۶۰ بود.

داوود مدائن



خانه‌ی ابدی داوود مدائن

داوود در هفتم مهرماه ۱۳۳۲ در محله نظام‌آباد تهران به دنیا آمد و دوران نوجوانی و جوانی‌اش را در کوچه پس‌کوچه‌های افسریه که آن روزها خارج از محدوده بود گذراند و همان‌جا بود که با فقر و سیه‌روزی مردم آشنا شد. او که فرزند بزرگ خانواده‌ی ای پرشمار بود برای کمک به امرار معاش خانواده در حالی که به تحصیل مشغول بود مجبور شد به کار در کارگاه‌های مختلف نیز بپردازد. به این ترتیب او درد و رنج فقیرترین

اقتشار اجتماع را با پوست و گوشت‌اش لمس کرد. از همین رو بود که در سال‌های پرتلاطم دهه ی ۵۰ به مخالفت با رژیم شاهنشاهی برخاست و به فعالیت سیاسی روی آورد.

در مردادماه ۱۳۵۲ در حالی که سال آخر دبیرستان را می‌گذراند توسط ساواک دستگیر شد. . مأموران برای دستگیری او با ماشین‌های آخرین مدلی که دیدنشان برای اهالی محل هم تازگی داشت به منزلشان هجوم آورده و پس از زیر و رو کردن خانه منتظر ماندند تا او به خانه برگردد.

در نتیجه ی تجسس مأموران مقدار متناهی دست‌نویس، اعلامیه و کتاب پیدا شد که باعث محکومیت سه ساله داوود در دادگاه نظامی شد. از قرار معلوم آن روز مأموران ۳۲ نفر دیگر را نیز به همین ترتیب دستگیر کرده بودند.

داوود مانند تعدادی از زندانیان سیاسی پس از پس از گذراندن دوره محکومیت آزاد نشد و تا سال ۵۶ در زندان ماند و در حالی که کشور آبستن تحولات اجتماعی بود، تحت تأثیر فشارهای دولت کارتر و سیاست «فضای باز سیاسی» دولت وقت از زندان آزاد شد.

استقبال مردم محروم افسریه از داوود و خانواده مدائن که حالا بیش از پیش آشنای محل بود غیرقابل تصور بود. . داوود علاوه بر فعالیت سیاسی، عضو تیم فوتبال کاوه بود و بخاطر خصائل انسانی و محبتی که در وجودش موج می‌زد پیش از آن که دستگیر شود هم از احترام خاصی در افسریه برخوردار بود.

تا ماه‌ها پس از آزادی داوود، مردم به دیدار او می‌آمدند. خانه غرق شادی و سرور بود. جشن و میهمانی تم‌امی نداشت و بهترین و شادترین روزهای زندگی مادر رقم می‌خورد.

پس از هجوم مأموران شهرداری به منطقه افسریه و خراب کردن خانه‌های خارج از محدوده که باعث بروز اعتراضات اجتماعی زیادی شد داوود این و آن جا مطرح می‌کرد که «بوی انقلاب» می‌آید.

پیش‌بینی او دیری نپائید که به وقوع پیوست. داوود در حالی که پس از آزادی از زندان به کار در کارخانه مشغول بود در جریان قیام نقش فعالی در تسخیر کلانتری 6 میدان ثریا و زندان اوین داشت.

داوود در شب ۱۹ بهمن ۱۳۵۸ و در سالگرد «سیاهکل» با فرشته بوزچلو دانشجوی مبارزی که در آمریکا مشغول تحصیل در رشته مهندسی برق بود و مقارن انقلاب به ایران بازگشته بود پیوند ازدواج بست. این دو آگاهانه پیوند خود را با سیاهکل و خونی که به جنبش انقلابی ایران تزریق شد گره زده بودند.



داوود مدائن و فرشته بوز چلو

بهار آزادی دیری نپایید و داوود مانند بسیاری از نیروهای سیاسی شناخته شده مجب ور شد به زندگی نیمه مخفی روی بیاورد . در سال ۵۹ در افسریه این خبر به سرعت پیچید که نیروهای کمیته درصدد دستگیری داوود برآمده اند. گویا او در فولکس واگن خود وسایلی را که در جریان انقلاب به دست آورده بودند جابجا می کرد که مورد شناسایی مأموران کمیته قرار می گیرد اما آن ها قادر به دستگیری داوود نمی شوند. مردم زیادی که خبر را شنیده بودند در افسریه جمع می شوند. شایع می شود که داوود دستگیر شده است، هیاهو بالا می گیرد تا آن که نیروهای کمیته برادرش لقمان را که برای پیگیری وضعیت او به کمیته محل مراجعه کرده بود دستگیر می کنند.

به علت مشغله فراوان و شرایطی که داوود داشت دیدار اعضای خانواده با او به ندرت صورت می گرفت. مادر آخرین بار داوود را در مردادماه ۶۰ و پیش از دستگیری در مخفیگاه ملاقات کرد. متأسفانه دوران زندگی خوش داوود و فرشته دیری نپایید و حسرتش بر دل هر دو تا آخر رین دم حیات ماند . داوود در ۲۴ مرداد ۶۰ در حالی که سیاه ترین روزهای تاریخ میهن مان رقم می خورد به صورت تصادفی دستگیر شد.

او که هنگام رانندگی با بچه ای تصادف کرده و او را برای مداوا به بیمارستان رسانده بود، مرتکب اشتباه می شود و بدون توجه به گذشت سریع زمان و تاریک شدن هوا تا حضور خانواده ی کودک در بیمارستان منتظر می ماند. وی پس از ترک بیمارستان در یکی از ایست های بازرسی پاسداران که به خاطر شرایط جنگی حاکم بر کشور و به ویژه تهران، مقررات خاموشی و ایست و بازرسی اعمال می شد گرفتار می شود. پاسداران از آنجایی که در ماشین وی پلاک اضافی غیر از پلاک ماشین پیدا می کنند دستگیرش می کنند. داوود در ابتدا خود را سارق جا می زند و به همین خاطر به کمیته پل رومی برده می شود و سپس از آنجا به اوین منتقل می شود. با آن که هنوز مورد شناسایی واقع نشده بود به زیر شکنجه های وحشیانه برده می شود اما همچنان خود را بدون خط و ربط سیاسی جا می زند و در نامه ای که در دیماه ۶۰ برای خانواده اش می نویسد زیرکانه روی موضوع فوق تکیه می کند تا در تحقیقات محلی و بازرسی از خانه حتی الامکان کسی راجع به گذشته و فعالیت های سیاسی او حرفی نزند.

«سلام من داوود هستم . دستگیر شده و در اوین هستم .
حالم خوب است. به برادران پاسدار متذکر شدم من هیچ‌گونه
فعالیت سیاسی نداشتم. همواره در پی زندگی شخصی ام
بودم. امیدوارم شما را در یک ملاقات ببینم.»

اما دیری نپایید که در اواخر اسفند ۶۰ پس از دستگیری احمد
عطاءاللهی (۲) مسئول چاپخانه‌ی سازمان فدائیان خلق «اقلیت» و در
اثر همکاری او، موضع تشکیلاتی داوود نیز لو رفته و وی دوباره به زیر
شکنجه‌های وحشیانه‌ای که این بار جنبه‌ی انتقامی نیز داشت برده
می‌شود. در همین زمان عکس او با ریشی انبوه در تلویزیون نشان
داده می‌شود و از او به عنوان کسی که به تازگی دستگیر شده نام
برده می‌شود! داوود پس از لو رفتن مدت‌ها ملاقات‌ها داشت تا آن که
در اوایل تابستان ۶۱ مادر به او خبر داد که صاحب دختری شده
است؛ دختری که «آرزو»ی دیدنش را با خود به خاک برد.

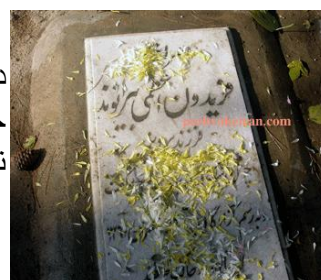
داوود پس از شنیدن این خبر، شادی زاید الوصف خود را در نامه‌ای که
از اوین خطاب به همسرش فرشته می‌نویسد بیان می‌کند:

«با سلام و درود به همسر عزیزم فرشته
فرشته جان حالت چگونه امیدوارم زندگی پر بار و سالمی
داشته باشی. بدون در کنار تو یکی از خواست‌های بحق من
می‌باشد و از این که حدود یکسال نتوانستم زندگی
مشترکی را در کنار یکدیگر داشته باشیم، باعث تأسف من و
از این که کوچولویی توانسته این پیوند را تحکیم کند برای من
غیرقابل توصیف می‌باشد و با شنیدن این موضوع که من پدر
و تو مادر شده ای تبریک می گویم. از طرف من کوچولو را
بیوس.

قربان همیشگی و تصدق
داوود مدائن»

دستخط داوود به همسرش

داوود پس از تحمل شکنجه های بسیار و در حالی که به
خاطر صفای باطن و مقاومت دلیرانه اش محبوبیت زیادی
نزد زندانیان وابسته به گروه های مختلف سیاسی داشت در



آبان ۱۳۶۱ به همراه فریدون اعظمی بیرانوند که پیش تر سازمان «اکثریت» در اطلاعیه‌ای رسمی بخاطر دستگیری او ابراز خوش حالی کرده بود، حسین ذاکری از هواداران اقلیت و ... جاودانه شد و در قطعه ۹۴ بهشت زهرا آرام گرفت. اما رژیم تا سال بعد خبر اعدام او را به خانواده اش اعلام نکرد و همچنان وی را ممنوع الملاقات معرفی می‌کرد.

فرشته بوزچلو



فرشته بوزچلو

داستان زندگی فرشته بوزچلو، همسر داوود مدائن یکی از تراژدی‌های بزرگ میهن ماست که متأسفانه به دلایل گوناگون و البته غیرمنطقی تاکنون مورد التفات گروه‌های سیاسی و محققان قرار نگرفته است. زندگی و مرگ او که می‌توانست سوژه بسیاری از شعرها و چکامه‌ها، داستان‌ها و نمایشنامه‌ها، فیلم‌ها و نقاشی‌ها باشد همچنان گمنام مانده است. اگر زندگی و مرگ دراماتیک پانته آ (۳) ملکه زیبای اهل شوش در دو هزار و پانصد سال پیش در «کوروش نامه گزنفون» مورخ و سردار معروف یونانی، جان گرفت و در تابلوی زیبای وینسنت لوپز اسپانیایی در قرن هیجدهم جاودانه شد اما زندگی و مرگ تراژیک فرشته در اثر هیچ ایرانی هنرمند معاصر انعکاس نیافت!

فرشته در سال ۱۳۳۴ در خانواده‌ای متمول در شهر نقده چشم به دنیا گشود. پدرش امیر ماشاءالله بوزچلو وکیل پایه یک دادگستری بود. او که پیش از انقلاب برای ادامه تحصیل در رشته



مهندسی به آمریکا رفته بود در روزهایی که شعله های انقلاب از هر سو زبانه می کشید درس و تحصیل را رها کرد و برای شرکت در انقلاب و یاری رساندن به مبارزات مردم به ایران بازگشت و در ۱۸ بهمن ۱۳۵۸ با داوود مدائن ازدواج کرد.

در سال های سیاه شصت و شصت و یک، فرشته در حالی که باردار بود و فراری با وجود مخاطرات بسیار و علیرغم تأکید همسرش داوود، یک پایش در تهران بود و یک پایش در کردستان . به هیچ وجه دلش آرام نمی گرفت همسرش در زندان باشد و او از نزدیک در مورد او خبر نگیرد. عید ۶۱ را با چشمانی اشکبار و دلی پر خون در حالی آغاز کرد که بیش از هفت ماه از دستگیری همسرش می گذشت و تلویزیون رژیم عکس او را به عنوان کسی که در ضربه اسفندماه به سازمان اقلیت دستگیر شده انتشار داد.

در ۱۱ اردیبهشت ۶۱ دخترش را در سخت ترین شرایط به دنیا آورد و با یک دنیا آرزو او را «آرزو» نامید.

او در حالی که «آرزو» را نزد خانواده اش در نقده گذاشته بود بیک بین کردستان و ایران سازمان فدائیان «اقلیت» بود.

پس از اعدام داوود، او به منظور ادامه ی مبارزه برای سرنگونی جمهوری اسلامی در کردستان ماند و بعدها با یکی از همزمانش به نام خسرو الوند (ب-گ) ازدواج کرد.

چیزی نگذشت که «گاپیلون» (۴) رخ نمود. فاجعه ای که به عنوان لکه ننگی دامان جنبش «فدایی» را آلود. فرشته در موقعیت حساسی قرار گرفته بود، کاخ آروزهایش در هم شکسته بود . از اقداماتی که تحت نام «فدایی» که از رنج و خون و مصیبت امثال او آبرو یافته بود انجام می گرفت به جان آمده بود و متأسفانه امیدی هم به برگزاری کنگره ی سازمانی و رسیدگی به اموری که پرستیژ «فدایی» را تهدید می کرد نمی دید. روح حساس او تاب تحمل این همه زشتی را نداشت. اعتراضاتش بی پاسخ مانده بود.

او به امید ساختن «فدایی» بهتر برای مردم، خانواده ی متمدول، زندگی راحت در آمریکا، تحصیلات عالیه، همسر، فرزند و خان و مانش را داده بود و حالا گویی «فردا» را از او گرفته بودند و او راهی به جز آن که با «با تیزترین تیغ بر برگ نازک دلش بنویسد: فردا» پیش روی خود نمی دید.

او برای نشان دادن زشتی فاجعه ای که از سر گذرانده بودند مرگی فجیع را انتخاب کرد تا بلکه سکوت را بشکند . اما دریغ و درد که مرگ جانکاه او نیز پژواکی نیافت. (۵)

فرشته به همراه همسرش خسرو در اواسط سال ۶۵ در حالی که افراد باقیمانده «اقلیت» تحت نظارت اتحادیه میهنی کردستان عراق

در ساختمانی در سلیمانیه عراق اسکان داده شده بودند در اقدامی اعتراضی تصمیم به خودکشی گرفتند. ابتدا قرار بود که هر دو به قلبشان، قلبی که برای بهروزی مردمشان می‌تپید شلیک کنند. خسرو شلیک می‌کند اما فرشته سیانورش را می‌خورد. خسرو جان به در می‌برد ولی فرشته مرگی جانکاه را به جان می‌خرد. در آخرین لحظات حیات، فرشته کسانی را که با شنیدن صدای تیر به بالین شان آمده بودند مجاب می‌کند که پیکر غرق در خون همسرش را به بیمارستان برسانند و خود در راه بیمارستان جان می‌دهد. مسئولان «اقلیت» اقدامی برای به خاکسپاری او انجام نمی‌دهند و چنان که شنیده ام پیکر فرشته مدت‌ها در سردخانه باقی می‌ماند. (۶) یکی از دوستان نزدیکم که از مقر «اقلیت» در سال ۶۸ بازدید کرده بود با حسرت و اندوه برایم تعریف کرد که ساعت و نامه های فرشته را که خطاب به رهبران «اقلیت» نوشته بود در انباری یافته و به همراه اسناد و مدارک زیادی از روی حسن نیت و صداقت به عنوان مدارک سازمانی تحویل حسین زهری مسئول خارج از کشور سازمان «اقلیت» که به سرعت به منجلات خیانت سقوط کرد و آوازه بزهکاری‌های مختلف و پولشویی او برای رژیم در پاریس پیچید، داد.

«آرزو» کلاس پنجم بود که متوجه شد پدرش اعدام شده است. مشغول تحصیل در دبیرستان بود که خبردار شد مادرش در خارج از کشور مشغول تحصیل است ولی دیری نپایید که حقیقت را دریافت که مادرش هم نیست و در آرزوی دیدار او به مرگ لبخند زده است.

لقمان مدائن



لقمان مدائن

در آذر ۱۳۳۴ در محله نظام آباد تهران چشم به جهان گشود و پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۴ برای ادامه تحصیل به شیکاگو آمریکا رفت و در رشته مهندسی برق به تحصیل پرداخت. در همانجا بود که با سازمان چریک های فدایی خلق آشنا شد و در صفوف کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی (اتحادیه ملی) به مبارزه با رژیم شاهنشاهی روی آورد. وی در تابستان ۵۷ و روزهای پرتلاطم آن دوران به کشور بازگشت و همراه با مردم در تظاهرات های خیابانی شرکت کرد و در یکی از تظاهرات های مشهد، بازداشت و چند روزی را در زندان به سر برد.

لقمان پس از انشعاب در سازمان چریک های فدایی خلق به حمایت از «اقلیت» که برادرش داوود از مسئولان تشکیلات تهران آن بود پرداخت.

در تابستان ۵۹ در اعتراض به خبر بازداشت برادرش داوود که در افسریه پیچیده بود به کمیته می رود و فرجی رئیس کمیته که دستش از داوود کوتاه مانده بود دستور بازداشت او را می دهد و اعلام می کند تا زمانی که داوود دستگیر نشود از آزادی او خودداری می کنند. مأموران کمیته لقمان را تحت فشار گذاشته بودند و می خواستند بدانند که در ماشین داوود چه چیزی بوده که فرار کرده است و چرا ماشین او نمره نداشته است؟ لقمان عاقبت راهی اوین شد و برخلاف انتظار ماه ها در زندان ماند تا عاقبت با تلاش های مادر آزاد شد. با این حال آزادی اش دیری نپایید. لقمان پس از آزادی از زندان به صورت حرفه ای به ادامه ی مبارزه پرداخت و کمتر در افسریه پیدایش می شد.

لقمان در ۳۱ شهریور ۱۳۶۰ در خیابان ولی عصر تهران در یکی از تورهای پاسداران کمیته فردوسی به همراه حسن جلالی و محمود بابایی دو نفر از رفقاییش دستگیر می شود. آنها پیش از آن که به دام افتند متوجه وخامت اوضاع شده و یکی از همراهانشان را در چهارراه قبلی پیاده کرده بودند و قصد داشتند به جز راننده دو نفر دیگر نیز در تقاطع های بعدی از ماشین پیاده شوند که فرصت نمی یابند. ماشین شورولت آنها توسط نیروهای کمیته متوقف شده و پاسداران موفق می شوند یک «جلد خالی» کلت کمری در آن پیدا کنند. از آنجایی که ماشین متعلق به «سازمان اقلیت» بود آنها اطلاعی از وجود «جلد سلاح» در ماشین نداشتند و همین شد زم ینه ای برای داستانسرایی و دروغ پردازی بعدی دادستانی انقلاب.

پاسداران کمیته، لقمان را همراه با ماشین مربوطه به خانه شان در محله افسریه برده و بدون آن که به وی اجازه پیاده شدن بدهند به پرسش از اعضای خانواده ی او می پردازند. پاسداران بدون آن که از دستگیری لقمان حرفی بزنند در مورد محل اختفای او و شغل و درآمدش پرس و جو می کنند. لقمان با تیزهوشی به جای آن که پاسداران را به محل زندگی خود رهنمون کند آنها را به خانه پدری اش در افسریه می برد. در حالی که او مدت ها بود در افسریه زندگی نمی کرد و کمتر در آنجا آفتابی می شد. آخرین بار در مردادماه به افسریه آمده بود تا مادر را به ملاقات داوود ببرد. خانواده وقتی به کمیته فردوسی مراجعه می کنند متوجه انتقال او به اوین می شوند و به این ترتیب قادر به دیدار و گفتگو با او نمی شوند.

لقمان تنها ۵ روز پس از دستگیری و در حالی که ۴ روز از انتقال او به اوین می گذشت در روز ۵ مهر ۶۰ به جوخه ی اعدام سپرده شد . اعدام او آن هم ۵ روز پس از دستگیری، ضربه هولناکی به مادر و خانواده ی مدائن وارد کرد.

از هنگامی که خانواده مدائن متوجه ی دستگیری داوود شده بودند، بچه ها هر روز در روزنامه ها به دنبال نام حمزه کریمی می گشتند. داوود پیش تر به آن ها گفته بود که در صورت دستگیری از این نام استفاده خواهد کرد.

آن روز هم مثل روزهای قبل بچه ها در میان نام اعدام شدگان با کنجکاوی و دلهره دنبال نام حمزه کریمی می گشتند که به نام لقمان مدائن برخورد می کنند.

غم از دست دادن لقمان برای مادر که به جان دوستش داشت و میان بچه ها رابطه ی نزدیک تری با او داشت به حدی سنگین بود که افسریه نیز با دیدن حال او می گریست.

مردم از سراسر افسریه دسته دسته به خانه ی آن ها می آمدند. خانه را خود چراغانی و غرق گل کرده بودند. ابتکارشان ساده بود. هرکس گلدان گلش را به خانه مدائن آورده بود . مأموران کمیته (عمو عباس) را خواسته و او را تهدید کرده بودند که مراسم را تعطیل کند . اما عمو عباس به تهدید ها واقعی نگذاشته بود . عکاسی «رام» در افسریه عکس او را بزرگ کرده بود.

وقتی خانواده به خاوران رجوع می کنند متوجه می شوند شب گذشته ۷ نفر را مأموران خاک کرده اند. «مبشر» که سر پر شوری داشت برای اطمینان تصمیم به نبش قبر می گیرد اما با مخالفت خانواده روبرو می شود. عاقبت ۴-۵ روز بعد، او همراه با تعدادی از بستگان، نیمه شب به خاوران رفته و نبش قبر می کنند و با دیدن جنازه متوجه علامتی که لقمان روی شانه اش داشت می شوند.

لقمان در وصیت نامه ی پرشوری که پیش از مرگ در اوین نوشته یک بار دیگر بر عشق خود به مردم محروم و آرمان کارگران تأکید می کند:

«آنجا که **مبارزه طبقاتی** است، یعنی ستیز است بین خلق های تحت ستم و امپریالیسم جهانی بسرکردگی آمریکا و تضاد بین کار و سرمایه . **ایستادن مرگ است**. اگر چه در **زیر شکنجه** چند لحظه ای ایستادم ولی لنگ لنگان خود را کشاندم. من نایستادم زیرا که **سکون جز قوانین این مبارزه نیست** . من همراه با دو رفیق دیگر در خیابان دستگیر شدیم و **یک جلد خالی کمری** همراه داشتیم . **آرمان من، آرمان مردم خارج از محدوده. آرمان کارگران،**

پینه بدستان، صورت سوختگان و دهقان است . در راه آن جان باختیم . مقداری کتاب دارم بعدها از آن برای کتابخانه عمومی استفاده نمائید تا در اختیار نونهالان باشد سلام بر مادرم. سلام بر غمخوارم و سلام بر پدرم . سلام بر دست پینه بسته‌اش. درود من بر شما اگر چه همیشه دوستتان داشته‌ام ولی به خاطر شرایط جامعه به خاطر وجود فقر و بدبختی و شدت آن بر توده های مردم که شما نیز جزیی از آنانید اجباراً دوست داشتن شما را به درجه بعدی موکول کردم و امیدوارم که زندگی شما در جوار زندگی مردم محروم همگی با هم بهبود یابد.

دوستدار شما و دوستدار زحمتکشان لقمان مداین.

به تمام دوستان همزمان سلام مرا برسانید . یاد همه شهیدان راه آزادی و استقلال گرامی باد.

۵ مهر ۱۳۶۰

لقمان مداین»

وصیت نامه لقمان

او که حدس زده بود جنایتکاران برای توجیه اعدام او و رفقاییش (۷) چه داستانسرایی‌ها که نخواهند کرد در وصیت نامه کوتاه و آگاهانه خود با تأکید بر این که همراه با دو رفیق دیگرش به اتهام داشتن «یک جلد خالی کمری» دستگیر شده است، با زیرکی پرده از ریاکاری و پرونده‌سازی جنایتکاران بر می‌دارد.

دستگاه قضایی جنایت کاران در اطلاعیه مطبوعاتی خود اعمال زیر را به دروغ به لقمان نسبت داد:

«لقمان مدائن، فرزند عباس عضو جریک های فدایی خلق اقلیت مسئول تدارکات نظامی- مالی سازمان، مسئولی اداره چندین تیم عملیاتی شناسایی و تدارکاتی، به جرم مبارزه مسلحانه جهت سرنگونی جمهوری اسلامی، تهیه اتومبیل، اسلحه، پول و مهمات برای سازمان، شناسایی افراد حزب‌اللهی، مغازه‌ها، بانک‌ها، اتومبیل‌ها و مراکز انتظامی و نظامی و سرقت مسلحانه .» روزنامه اطلاعات دوشنبه ۱۳ مهر ۱۳۶۰

روزنامه اطلاعات دوشنبه ۱۳ مهر ۱۳۶۰

لازم به ذکر است که سازمان فدائیان خلق «اقلیت» در سال ۶۰ عملیات نظامی از این نوع در دست اجرا نداشت. جنایتکاران بصورت کلیشه‌ای اتهامات مربوط به هواداران مجاهدین را به او و رفقاییش منتسب کرده‌اند.

انوشیروان (مبشر) مدائن



انوشیروان (مبشر) مدائن

متولد اول مهر ۱۳۴۱ بود. با آن که سنی نداشت در دوران انقلاب به شدت فعال بود. در روزهای منتهی به انقلاب مدتی پیدایش نبود. خانواده همه جا را برای پیدا کردن او زیر پا گذاشته بودند که ناگهان با یک موتور و یک سلاح یوزی پیدایش شد. همه‌ی محل جشن شادی به پا کرده بودند.

دیری نپایید که کمیته‌های انقلاب تشکیل شد و مبشر به کمیته پیوست. همان موقع بود که دستش تیر خورد و انگشتش از کار افتاد. سری پرشور و دلی بزرگ داشت؛ مدتی پایش را در یک کفش کرده بود که برود فلسطین. در سال ۵۸ بود که با فروش نشریه مجاهد و شرکت در متینگ‌های مجاهدین به هواداری از این سازمان روی آورد.

مبشر بعد از اعدام لقمان و نبش قبر او و مشاهده پیکر درهم‌شکسته‌ی برادرش سوگند یاد کرد که تا آخرین دم حیات در مبارزه با رژیم کوشا باشد و انتقام خون او و دیگر فرزندان میهن را بگیرد. با این نیت بود که به تیم‌های نظامی مجاهدین پیوست و در شرایط خونبار پس از ۳۰ خرداد دمی از تلاش باز نایستاد. او در رویای رسیدن به آزادی و عشق به مردم از سوختن نپرهیزید و چون شعله برافروخت.

در همان سال ۶۰ فرجی رئیس کمیته افسریه که کینه‌ی ویژه‌ای از خانواده‌ی مدائن داشت به او و برادر



جانی اندی مبشر مدائن

کوچکترش نادر ایست می دهد. مبشر فرار می کند و نادر دستگیر و به اوین منتقل می شود.

مبشر پس از دو سال زندگی مخفی و حضور در تیم های نظامی مجاهدین بالاخره در آذر ۶۲ دستگیر می شود. به خاطر ضربات مهلکی که تشکیلات مجاهدین متحمل شده بود وی به لحاظ مالی و امکاناتی در شرایط بسیار سختی به سر می برد. یک بار که پدرش را دیده بود گفته بود نه جا دارم و نه پول. او در این دوران به همراه یکی دو نفر دیگر به خانه ی عمه اش می رفت و پاسداران که به این نکته واقف شده بودند برای دستگیری او در خانه کمین می کنند. مبشر بی خبر از همه جا در حالی که در زیر زبان سیانور داشت و مسلح به کلت بود هنگام حضور در خانه، به ایما و اشاره های ساکنین خانه توجهی نمی کند و به دام می افتد؛ وقتی سیانورش را می بلعد که دیر شده بود. پاسداران آنقدر با ضربات مشت به شکمش می زنند که همانجا بالا می آورد و سپس با تزریق ضد سیانور مانع مرگ او می شوند.

او در ۲۸ شهریور ۶۴ پس از تحمل دو سال شکنجه و آزار و اذیت به جوخه ی اعدام سپرده شد. روز قبل از اعدام به او و خانواده اش ملاقات حضوری می دهند. چیزی که در سال های ۶۴ به بعد برای مدتی در زندان مرسوم بود. وقتی عمو عباس، مبشر را بغل می کند به پدرش می گوید که این آخرین دیدار است و عنقریب او را اعدام خواهند کرد.

فردای آن روز وقتی اعضای خانواده به بهشت زهرا می روند، متوجه می شوند که مأموران اطلاعات در حال خاکسپاری او هستند. خاکی که پذیرای او شده بود هنوز داغ بود. مبشر در قطعه ۱۰۶ بهشت زهرا در کنار امیر پیرهادی (مجاهد)، غلامرضا لعلی (مجاهد)، احمدرضا شعاعی نائینی (در ارتباط با چریک های فدایی خلق در سال ۵۰ دستگیر و تا ۵۷ در زندان بود)، جمشید سپهوند (شانزده آذر)، غلامرضا امشاسبند (مجاهد) و... آرمیده است. (۸)



جمشید سپهوند

غلامرضا لعلی

احمد رضا شعاعی نائینی

امیر پیرهادی

لیلا مدائن



لیلا مدائن

در فروردین ۵۰ متولد شد. در یک کلام کودکی نکرد. با بچه‌های هم سن و سالش بازی نکرد. خیلی زود با غم و اندوه آشنا شد و سوزش «داغ» را با تمام وجودش احساس کرد. مبشر که اعدام شد طاقتش طاق شد. در دوران نوجوانی به سر می‌برد؛ غم مبشر آرام و قرار او را ربوده بود. هر هفته با مادر رضایی جهرمی که آن موقع سه فرزندش «کاووس، بیژن و بهنام» (۹) اعدام شده بودند و خواهرش، عروس مادر بود به بهشت زهرا و خاوران می‌رفت. خودش می‌گفت دیگر نمی‌مانم. می‌خواهم بروم و انتقام مبشر و برادرانم را بگیرم. او که در خانواده‌ی پرجمعیت‌شان تنها یک خواهر کوچکتر از خود داشت از همه سو تحت فشار بود و همین به عصیان او کمک می‌کرد. با آن که می‌توانست مدتی صبر کند و به صورت قانونی پاسپورت گرفته و به ترکیه برود و از آن‌جا به مجاهدین بپیوندد ترجیح داد همراه با پیک مجاهدین به صورت غیرقانونی از کشور خارج شود؛ غافل از آن که کانالی که از آن استفاده می‌کرد آلوده بود. او و زهرا نیاکان که برادرش حسین را در کشتار ۶۷ از دست داده بود در اواخر پاییز ۶۷ عزم سفر کردند و از طریق یکی از مادران که فرزندش را در کشتار ۶۷ از دست داده بود و در بهشت زهرا با او آشنا شده بودند به پیک مجاهدین وصل شدند. کسی از نحوه‌ی دستگیری آن‌ها اطلاعی

ندارد اما از قرار معلوم آن ها با آن «مادر» به سلامت تا زاهدان می‌روند و در آن جا دستگیر و بعد هم سر به نیست می شوند. دستگاه امنیتی رژیم به منظور استفاده مجدد از توری که گسترده بود از دستگیری «مادر» مزبور خودداری می‌کند. (۱۰)

جنایتکاران که پس از بیرون آمدن از «کشتار ۶۷» به تأسی از جوخه‌های مرگ آرژانتین و شیلی، مسئولیت دستگیری، شکنجه و اعدام فعالان سیاسی را نمی‌پذیرفتند، مسئولیت دستگیری و اعدام زهرا و لیلا را که هنوز ۱۸ ساله هم نشده بود به عهده نگرفتند تا همه چیز را در هاله ای از ابهام نگاه دارند. تنها جرم لیلا، تعلق به خانواده مدائن و تلاش برای خروج غیرقانونی از کشور بود.

درد و اندوه خانواده مدائن به همین‌جا ختم نمی‌شود. نادر و روزبه هم سال‌های زیادی را در زندان گذراندند. نادر به اتهام هواداری از اقلیت ۶ سال را در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت گذراند و روزبه نیز در دو نوبت بیش از سه سال در زندان به سر برد. محسن کوچکترین پسر مادر نیز که خدمت سربازی را می‌گذراند در اردیبهشت ۱۳۶۷ در حالی که به همراه دو سرباز دیگر فا رغ از هیاهوی جنگ، در دشت‌های زیبای کردستان به چیدن گل مشغول بود روی مین می‌روند. دو نفر همراه او کشته می‌شوند و محسن غرق در خون باقی می‌ماند. از آن جایی که دیر به او می‌رسند پزشکان مجبور می‌شوند پایش را از بالای زانو قطع کنند.

مادر، مانند بسیاری دیگر از مادران که عزیزانشان در بهشت زهرا و خاوران آرمیده‌اند، شب جمعه که می‌شود نمی‌داند به بهشت زهرا رود یا خاوران؟ سراغ داوود و مبشر رود یا که لقمان؟ او بعد از گذشت ۲۲ سال هنوز نمی‌داند بر کدام گور گمنام، غربت لیلایش را بگرید.

او سال‌ها همچون بسیاری خان‌واده‌ها که عزیزانشان در زندان‌های مختلف تهران اسیر بودند، نمی‌دانست به اوین مراجعه کند یا قزل‌حصار و گوهردشت؟ دنبال کار همسرش باشد یا فرزندانش؟ حسرت پای از دست رفته فرزندش را بخورد و یا به دنبال خبری از «لیلا»ی دلش و مونس جانش باشد؟

مادر هر بار که بهار می‌شود به آخرین بهار با بچه‌ها می‌اندیشد و بهار بی‌بچه‌ها را در خاوران و بهشت زهرا به سوگ می‌نشیند. مادر

تا به امروز ۲۸ بهار را بدون بچه ها پشت سر گذاشته است . با این همه رنج و اندوه، مادر می‌تواند «دلشاد» هم باشد؟

بهار بی‌بچه‌ها



خاوران - بهار ۱۳۷۳



خاوران - بهار ۱۳۶۸

من در حیرتم، مادر وقتی به عکس بالا می نگرد چه می کشد؟ بهار بدون بچه‌ها را چگونه تحمل می کند؟ چه کسی می تواند مرحمی بر دل او بگذارد؟

وای از روزی که بند از دل پراتش مادر و مادرانی چون او گشوده شود، چه کسی می تواند سیل گدازانی را که جاری می شود مانع گردد.

ایرج مصداقی

بهار ۸۹

www.irajmesdaghi.com

irajmesdaghi@yahoo.com

پانویس:

۱- سیامک، فرزند سوم مادر، از همان ابتدا حزب الهی شد و لباس روحانیت به تن کرد و هم اکنون در «سازمان تبلیغات اسلامی» مشغول خدمت به دستگاه ولایت فقیه است. چگونه یک برادر با شناختی که از صفا و صمیمیت و صداقت برادران و خواهر نوجوانش داشت می‌تواند چنین جنایاتی را هضم کند و از «رحمت» و «مهر» و «عطوفت» و «شفقت» دین حاکمان سخن بگوید و دست محبت بر سر فرزندانش بکشد و چشم بر رنجی که مادر و پدر پیرش می‌کشند ببندد بر من پوشیده است.

۲- احمد عطاءاللهی فرزند تقی اهل خرم آباد پس از دست‌گیری در اسفند ماه ۶۰ در زیر شکنجه دوام نیاورد و به همکاری با بازجویان و شکنجه گران پرداخت. وی مأموران رژیم را به سر قرار یدالله گل مزده (نظام)، احمد غلامیان لنگرودی (هادی)، محمد رضا بهکیش (کاظم)، از رهبران اقلیت برده و موجب کشته شدن آن‌ها در ۲۴ و ۲۵ اسفند ۶۰ شد. وی مدت‌ها در شعبه‌های بازجویی به همکاری با بازجویان می‌پرداخت و عاقبت ۲۹ آذر ۱۳۶۳ به جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

۳- پانته‌آ زنی بسیار زیبا و همسر آبراداتاس پادشاه شوش در میان غنایمی بود که مادی‌ها پیشکش نزد کوروش می‌آوردند. کوروش وقتی از شوهردار بودن پانته‌آ آگاه می‌شود حتی از دیدار او سرباز می‌زند تا مبادا در دام عشق او گرفتار آید و او را به همسرش پس ندهد. کوروش پانته‌آ را به آراسپ یکی از دوستان و سرداران خود می‌سپارد تا از او نگهداری کند.

آراسپ عاشق این زن که در زیبایی نمونه نداشت می‌شود و قصد گام‌گیری از او می‌کند. پانته‌آ به ناچار از کوروش درخواست کمک می‌کند. آراسپ به شدت شرم‌منده می‌شود و در ازای کار زشتی که انجام داده بود از کوروش می‌خواهد به او اجازه دهد تا به دنبال آبراداتاس رود و او را به سوی ایران فرا بخواند. آبراداتاس وقتی که ماجرای جوانمردی کوروش را می‌شنود به ایران می‌آید و برای جبران خدمات کوروش بر خود لازم می‌بیند که در لشکر او خدمت کند.

آبراداتاس سرداری لشکر کوروش در حمله به مصر را به عهده می‌گیرد و در این جنگ کشته می‌شود. پانته‌آ به بالای جسد او می‌شتابد و به شیون وزاری می‌پردازد. کوروش به ندیمان پانته‌آ سفارش می‌کند که مواظب باشند او کار دست خودش ندهد. در پی غفلت ندیمه، پانته‌آ خنجرى که همراه داشت را در سینه خود

فرومی‌کند و در کنار جسد شوهرش جان می‌سپارد. هنگامی که خبر به کوروش می‌رسد ندیمه نیز از ترس خود را می‌کشد. در لغت نامه دهخدا ذیل عنوان «پانته آ» و نیز در «کورشنامه گزنفون» و تاریخ ایران باستان حسن پیرنیا این داستان نقل شده است.

۴- در غروب ۴ بهمن ۱۳۶۴ نیروهای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران «اقلیت» به بهانه‌ی عدم برگزاری کنگره‌ی دوم سازمان توسط کمیته‌مرکزی سه نفره‌ی اقلیت و «تحصن و نشست» در مقر رادیو صدای فدایی در روستای گاپیلون واقع در کردستان عراق بر روی یگدیگر آتش گشودند و پنج نفر از رفقای خود به نام های کیکاووس درودی (عباس پرولتر)، اسکندر، کاوه، سعادت محمدی (هادی) و محمد پیرزاده‌ی جهرمی (محمدفرانسه)، را کشته و ۶ نفر را زخمی کردند. متأسفانه پس از گذشت یک ربع قرن هنوز اسامی کامل قربانیان این فاجعه انتشار نیافته است. این درگیری با وساطت نیروهای اتحادیه میهنی کردستان عراق و خلع سلاح طرفین پایان یافت. درگیری خونین ۴ بهمن، انشعابی نابود کننده را به دنبال داشت و باعث حداقل ۴ انشعاب در جناح‌های مختلف این سازمان شد. سازمان فدایی - اقلیت بعد از این حادثه بطور کامل تجزیه شد و به محافل کوچکی در خارج از کشور تنزل یافت.

۵- این تراژدی دردناک و سکوت حول و حوش آن را مقایسه کنید با خبر خودکشی منصور خاکسار و انعکاس گسترده آن در سایت های خبری و اطلاعاتی های گروه ها و شخصیت های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی تا متوجه شوید که اشکال فقط در سیستم حکومتی کشور ما نیست.

توهین تلقی نشود با این حقیقت تلخ باید کنار آمد که ما در خیلی زمینه ها نیاز به خانه تکانی داریم.

۶- متأسفانه هیچ یک از گروه های سیاسی ایرانی تاکنون به مسئولیت خود در ارتباط با خودکشی نیروهای تحت امرشان که در اثر سرخوردگی و یا حرکتی اعتراضی انجام گرفته اعتراف نکرده‌اند.

۷- «حسن جلالی فرزند سعید با نام مستعار فرهاد عمودی فر عضو چریک‌های فدایی خلق اقلیت به جرم تشکی تیم های سازمانی جهت شناسایی عملیات، شناسایی مناطق مختلفه، سرقت

مسلحانه اتومبیل ها و مغازه ها، تهیه سلاح و امکانات مالی برای سازمان و معاونت مسئول تدارکات نظامی مالی سازمان.

محمود بابایی فرزند جواد با نام مستعار رضا عضو چریک های فدایی اقلیت به جرم شرکت در چند فقره سرقت مسلحانه اتومبیل ها و مغازه های مردم بیگناه، تشکیل تیم های سازمانی و سرپرستی خانه های تیمی. «

روزنامه اطلاعات دوشنبه ۱۳ مهر ۱۳۶۰

۸- غلامرضا امشاسبند در کنار مبشر آرمیده و سنگ قبر هم ندارد . برادر دیگر او مهدی در جریان کشتار ۶۷ در قم اعدام شد و برادر بزرگشان ابوالفضل که در دوران شاه ۳ سال زندان بود در جریان عملیات فروغ جاویدان در مرداد ۶۷ کشته شد. مهدی در اواخر سال ۶۶ به منظور ایجاد تسهیلاتی در راه آزادی اش به قم انتقال یافت، اما در جریان کشتار ۶۷ جزو ۵ زندانی بود که در قم اعدام شد . در این زندان تنها مهدی زندیه به دلیل نفوذ پدرش که امام جمعه ماهشهر بود اعدام نشد.

۹- فرزند دیگرش منوچهر در کشتار ۶۷ جاودانه شد و مادر رضایی جهرمی در مردادماه ۸۵ در حالی که از مزار بچه ها برمی گشت در زیر چرخ های اتوبوس شرکت واحد جان داد. حمید دیگر فرزند مادر بیش از هفت سال زندان بود.

۱۰- بعدها دستگاه اطلاعاتی از همین تور برای دستگیری تعدادی از زندانیان سیاسی از جمله جواد تقوی قهی، سیامک طویایی، حسن افتخارجو، محمد سلامی و ... که در سال ۶۸ در مرخصی از زندان و یا پس از آزادی قصد خروج از کشور را داشتند، استفاده کرد. کلیه افرادی که در این تور دستگیر شدند اعدام شدند . اما جنایتکاران از پذیرش مسئولیت دستگیری و اعدام آن ها خودداری کردند. در جلد ۴ کتاب «نه زیستن، نه مرگ» به طور مشروح موضوع آن را شرح داده ام.